

...

نمی دانم چرا از آفتاب و سایه می ترسم ؟

چرا من از در و دیوار می ترسم

چرا می ترسم از کوه

چرا می ترسم از خانه

و می ترسم چرا از خویش و بیگانه ؟

ندارم با سخن چینان سروکاری

ندارم ز به سردانی مخوف و مخفی ماری

نه با بندهم به دساری

نه رازی در دلم تا نفس دارم

به جز با فضل آدم کس

نه با هیچ آدمی من دشمنی دارم

نه مرکز چاه راه دیگران گشتم

و نه به دیگری را هم شکر دم شنیدم

افزون !

چنانم، من درخت بی میوه هستم

به دران طبیعت بونه بی برگ و برهمن

ولی چون نوز خورشید سحرگامی ست و چنانم

دلبر ترست از عشق به انسان ساغر جانم

نمی دانم من آخر از چه می ترسم ؟

از این نیکو روح از کار

مبادا من ندانسته شوم باز چه می ترسم ؟

(باز بگو)

x + +

لندن

۱۳۱۰

